

به نام خدا

برزگر، مسیحا؛ ۱۳۴۰ -

ماهی، دریا، تشنگی / مسیحا برزگر. - تهران: اجتماع، ۱۳۸۳.

۱۳۶ص. -- (اشراق‌ها ۳)

ISBN 964 _ 8095 _ 16 _ 7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

۱. شعر منثور فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

م ۴۴۴ب ۱/۶۲فا ۸۱ PIR۷۹۶۳/۵۳۶۵م ۲

۱۳۸۳

۱۳۸۳

م ۲۶۶۹۷ - ۸۳

کتابخانه‌ی ملی ایران

اشراقها

ماهی، دریا، تشنگی

مسیحا برزگر

اشراقها

ماهی، دریا، تشنگی

مسیحا برزگر

ناشر: دفتر مطالعاتی انتشاراتی اجتماع

تلفکس: ۶۴۳۷۳۰۷

لیتوگرافی: تندیس

چاپ: ستاره سبز

صحافی: معین

چاپ اول: ۱۳۸۴

شماره: ۳۰۰۰ نسخه

شابك: ۹۶۴-۸۰۹۵-۱۶-۷

۱۰۰۰ تومان

تقدیم به:
سهیلا نجفی برزگر
که مهربان است و دوست داشتنی.
م. ب.

ماهی، دریا، تشنگی

ماهی در دریا تشنه نیست، اما انسان تشنه است!
خدا، دریای بی‌کرانه‌ی هستی‌ست. انسان، بی‌آنکه
بداند، همچون ماهی، در دلِ این دریاست. انسان در
خدا به دنیا می‌آید، در خدا می‌زید، در خدا نَفَس
می‌کشد، و همچون حباب، در خدا می‌میرد و در خدا
محو می‌شود.
انسان به صورتِ خدا آفریده شده است. روح انسان،

پاره‌ای از روح بسیطِ خداست. انسان، خداست که جامه‌ی تَعَيُّن پوشیده است. خدا همان حقیقتِ بی‌صورتی‌ست که در همه‌ی صورت‌ها جلوه می‌کند؛ بُتِ عیّاری‌ست که هر لحظه به‌شکلی برمی‌آید، دل می‌بَرَد و باز نَهان می‌شود. همان بُتِ عیّار است که گاه پیر و گاهی جوان می‌شود؛ گاهی به تَكِ طینتِ صلصال فرو می‌رود، غواصِ معانی می‌شود و گاهی، از تَكِ گِلِ کوزه‌گر برمی‌آید، انسان می‌شود، و در جهان روان می‌شود.

هموست که گاه نوح می‌شود و جهانی را به دعا غرق

می‌کند. گاهی خلیل می‌شود، به دلِ آتش می‌زند
و آتش را گلستان می‌کند. هموست که، اندر یدِ بیضا،
شبانی می‌کند، در چوب می‌رود و بر صفتِ مار
برمی‌آید، آنگاه، فخرِ کیان می‌شود. هموست که
مسیحا می‌شود، دمی چند بر روی زمین تفرج می‌کند،
آنگاه، بر صلیب همه‌ی رنج‌های خویش می‌شکفت.
فی‌الجملة، هموست که می‌آید و می‌رود؛ هموست که
خود را می‌بیند و می‌ستاید؛ هموست که عاقبت در آن
شکلِ عرب‌وار برمی‌آید و جهان را در آغوش می‌گیرد.
هموست که «انا الحق» می‌گوید؛ هموست که نام

اشراقها

منصور را بر خویش می نهد؛ هموست که بر دار می شود
و هموست که از بلندای دار، بر آسمان عروج می کند.

ماهی در دریا تشنه نیست،
اما انسان تشنه است.
فدا، دریای بی کرانه‌ی هستی است.

خدا از درون و بیرون تو را فرا گرفته است .
هر آنچه که هست ، خدایی ست . هر آنچه که هست ،
صورتِ خدا را در خود نشان می‌دهد . خدا در قفسِ
هیچ صورتی زندانی نمی‌شود . او حضوری ست که همه
چیز و همه کس را از خود سرشار می‌سازد .
زیبایی و شکوه هستی ، جادوی خیالِ وجود ، و نیز ، رازِ
سر به مُهرِ زندگی ، خداست .
خدا نیازی به ستایش و پرستشِ من و تو ندارد ؛ خدا را
باید زندگی کرد . برای آنکه خدا را زندگی کنی ، لازم
نیست به جایی بروی و به جهتی رو کنی ؛ تو هم اکنون

در اویی و در او زنده‌ای. هر آنچه که درباره‌ی او
بگویی، پرده‌ای دیگر بر او بسته‌ای.
او حتی ذهن و زبانِ تو را نیز از خود انباشته است.
پنجره را باز کن؛ خداست که می‌بارد؛ اوست که
می‌وزد؛ اوست که می‌تابد؛ اوست که می‌آید و می‌رود،
و در عینِ حال، در همه‌ی لحظه‌ها حاضر است. تو
غایبی! باش تا بر تو بیارد، بر تو بوزد، بر تو بتابد، و
دلت را نوازش کند!

فدا نیازی به ستایش و پرستشِ من و تو ندارد؛
فدا را باید زندگی کرد.

گوش بسیار! خداست که بر درِ دلت می‌کوبد. درِ خانه‌ی دلت، سال‌هاست که بسته مانده است. خدا، همواره، تو را می‌خواهد و می‌خواند. گوشِ تو بسته است؛ و یا اگر چیزی می‌شنوی، پاسخی نمی‌دهی. تو می‌گریزی و خود را پنهان می‌کنی. تو از خود می‌گریزی، اما همواره به دام خود می‌افتی. تو از دیدارِ سیمای راستینِ خود عاجزی. سیمای راستینِ تو، خداست. زیستن با صورتک‌ها، نهایتِ درماندگی و شوربختی است.

تو از خود می‌گریزی.

سعادت، آگاهی از همه‌ی موهبت‌های زندگی‌ست؛
آگاهی از تمامی گنج‌هایی که در ویرانه‌ی زندگی تو
پنهان است.

انسان موجودی‌ست شگفت؛ شگفت‌ترین حیوانِ روی
زمین. هیچ حیوانی به اندازه‌ی انسان احساسِ شوربختی
و ناکامی نکرده است. حتی درختان نیز سعادت‌مندند.
حتی سنگ‌ها نیز سعادت‌مندند. زیرا آنها با آهنگ
هستی هم‌نوایی می‌کنند؛ انسان است که سازِ مخالف
کوک می‌کند، و بدین‌سان، احساسِ شوربختی می‌کند.
انسان رشته‌ی اتصالِ خویش با هستی را بریده است.

انسان پل‌ها را ویران ساخته است. فقط عده‌ی معدودِ عارفان، پاکان و خوبانند که به هستی‌کُل وصل‌اند و از پل عبور می‌کنند.

عارفان، تمامی هستی‌خویش را در نی‌لبکِ وجودشان می‌دمند و زندگی‌خود را به زیباترین ترانه‌های قدسی تبدیل می‌کنند؛ ترانه‌هایی که طعمِ گسِ شرابِ فراسو را دارند.

برقراری ارتباط با هستی‌کُل و عبور از پُل، مستلزم شجاعت است. شجاعان می‌بینند و می‌گذرند؛ زبunan چشم می‌بندند و درمی‌مانند. زندگی به کام زبunan،

تلخی دوزخ را دارد.
به هستی کُلُ «آری» بگو و از پُل بگذر.
آری تو، تو را با هستی کُلُ می آمیزد و با همه چیز و
همه کس یگانه می کند. همین واژه ی ساده ی «آری»،
دربگیرنده ی تمامی آیین ها و کیش هاست.

سعادت،
آگاهی از همه ی موهبت های زندگی ست.

ماهی، دریا، تشنگی

زندگی، معبدیست که در آن با خدا دیدار می‌کنی. تو
با دستانِ خالی به این معبد می‌آیی، اما مبادا با چشمانی
بی‌بهره از دیدارِ او از این معبد بیرون بروی! مبادا
زندگیت خالی از شور و شعر و شعور باشد!

خدا ما را بَهرِ چه آورده است؟ بَهرِ شور و شر! انزوا
پیشه نکن. با همه چیز و همه کس درآمیز. خود را
تماماً به خدا بسپار. خدا همه‌ی وجودِ تو را
می‌خواهد. تماماً وقفِ خدا شو و بگو: «آری»!

فدا همه‌ی وجودِ تو را می‌خواهد.

رهرو باید نَفْسِ خویش را در قمارِ عشق ببازد تا به دیدارِ سیمایِ راستینِ خود نایل آید. اگر نَفْسِ بر جا بماند، ماهی در دریا همیشه تشنه می‌ماند. نَفْسِ را محو کن، تشنگیِ تو برطرف خواهد شد. نَفْسِ، دیواریست بینِ تو و دریا. وقتی دیوارِ بینِ تو و دریا فرو بریزد، تو پاره‌ای از دریا خواهی شد؛ دریا خواهی شد. آنگاه، چگونه ممکن است تشنه بمانی؟ ماهی تشنه، ماهی مُرده است. ماهی تشنه، تظاهر می‌کند که زنده است. کسی که در دریای خداست، و با وجودِ این، تشنه است

و مضطرب و دلمرده و مأیوس، زنده نیست، بلکه،
تظاهر می‌کند که زنده است. این حدیثِ بیش‌تر
آدم‌های روزگارِ ماست.

آدم‌های دلمرده‌ی روزگارِ ما، رقصِ دل‌انگیزِ زندگی را
از یاد برده‌اند. آن‌ها زندگی را باری بر دوشِ خود
احساس می‌کنند. آن‌ها گمان می‌کنند که مجبورند
زندگی را تحمل کنند. برای آن‌ها، زندگی ضیافت
نیست، مشقّت است.

چنان گام بردار که گویی رقصنده‌ای بر صحنه
می‌خرامد. بگذار دلت با جوششِ شور و سرمستی

بتپد. آواز شو و در کوچه باغ‌های زندگی طنین‌انداز شو. لبریز شو از انرژی و زندگی را به رقص درآور. هرگز منتظر فردا نمان. در فردای تو هیچ حادثه‌ای رخ نخواهد داد؛ امروزِ توست که حادثه است. اگر در انتظارِ گودوی فردا بمانی، زندگیت در انتظار خواهد گذشت. گودوی فردا، هرگز از راه نمی‌رسد. تو منتظر می‌مانی و می‌مانی و می‌مانی، و ناگاه، این مرگ است که از راه می‌رسد و طومارِ زندگیت را درمی‌پیچد. این‌گونه است که دوزخِ پُراضطرابِ زندگی تو به پایان می‌رسد؛ بی‌آنکه عشق را، که نفسِ زندگی‌ست، تجربه

ماهی، دریا، تشنگی

کرده باشی .

هرگز منتظر فردا نمان .
در فردای تو هیچ حادثه‌ای رخ نخواهد داد؛
امروزِ توست که حادثه است .

اشراقها

انسان تنها موجودی است که می‌تواند از خود فراتر برود. انسان همانی نمی‌ماند که هست: او شدنی مدام است. انسان تنها موجودی است که می‌تواند عروج و صعود کند. انسان، يك امکان است؛ امکانی که باید به فعلیت برسد. تا زمانی که این امکان به فعلیت نرسد، ماهی در دریا احساسِ تشنگی می‌کند.

اگر دانه‌ی وجودِ انسان جوانه نزنَد و نروید، انسان در اضطراب و شوربختی خواهد زیست. آنگاه، از چشیدنِ طعمِ درخت شدن و به گُل نشستن محروم خواهد ماند.

انسان دانه است؛ دانه‌ای جانانه است. انسان دانه‌ی
خداست. هنگامی که انسان به گُل می‌نشیند؛ خدا در او
خود را پدیدار می‌سازد.

وقتی دانه‌ی وجود انسان در خاک هستی محو می‌شود،
بنگاه، می‌روید و می‌بالد و پُر از شکوفه‌های خدا
می‌شود. این خداست که خود را در سیمای شکوفه‌های
درخت وجود انسان هویدا می‌کند. آیا رایحه‌ی خدا را
استشمام نمی‌کنی؟

وقتی دانه‌ی انسان می‌شکفتد و می‌بالد و به گُل
می‌نشیند، آنگاه، دانه به منزل رسیده است.

انسان تنها موجودی است که هنوز به پایان نرسیده است. انسان، پروژه‌ی ناتمام هستی است. طبیعت، انسان را به این نقطه رسانده، و از این نقطه است که انسان باید با گام‌های خود باقی‌راه را طی کند.

بنابراین، انسان مسئول است. انسان مسئولیت به پایان رساندن پروژه‌ی وجود خویش را بر عهده دارد. طبیعت، انسان را به آستانه رسانده است؛ اکنون زائر باید با گام‌های خود وارد شود. اگر انسان زائر نباشد، اگر انسان خالی از شعر و شور و شعور بماند، اگر انسان از سفر خویش منصرف شود و دست از طلب و

ماهی، دریا، تشنگی

جست‌وجو بردارد، ماهی، در دریا تشنه می‌ماند.
ماهی، تشنه‌ی معناست. ماهی، تشنه‌ی زیبایی‌ست.
ماهی، تشنه‌ی خوبی و پاکی و لطافت است. ماهی،
تشنه است!

انسان، آنی نیست که قرار بود باشد. توانِ انسان،
بی‌نهایت است. توانِ انسان، هیچ مرزی را بر نمی‌تابد.
سفرِ آدمی را نهایی نیست. سفرِ آدمی، آغازی دارد،
اما هرگز به پایان نمی‌رسد.

ماهی، تشنه‌ی معناست.

ماهی، تشنه‌ی زیبایی‌ست.

شناختِ خداوند، یعنی دانستنِ این نکته که زندگی، سفری است بی انتها. معنای بی نهایت بودنِ خدا نیز همین است. تو مدام در سفر خواهی بود، اما هرگز به جایی نخواهی رسید که بگویی: «آه! اکنون دیگر رسیده‌ام.» زیبایی و شکوه زندگی نیز در همین است: زندگی، مدام، امکاناتی تازه در اختیار می‌نهد. وقتی به قله‌ای می‌رسی، قله‌ای دیگر در برابر دیدگانت قد می‌افرازد. قله‌های تازه، چالش‌هایی تازه برای گام‌های توآند. دلیل شوربختی آدم‌ها آن است که گمان می‌کنند همانی

ماهی، دریا، تشنگی

هستند که قرار بود باشند. بدین سان، آدم‌ها در سطح
می‌مانند و در دل احساس رضایت نمی‌کنند.

زندگی، سفری است بی‌انتها.

زندگی، همه‌ی فرصت‌ها را فراهم آورده است تا تو خود را در ضیافتی پُرشکوه احساس کنی. اما تو مدام می‌نالی و می‌گریی! هر چه پیرتر می‌شوی، شکوه‌ها و شکایت‌هایت نیز فزونی می‌گیرند. کودکان می‌توانند بخندند، اما خنده بر لبان بزرگسالان ماسیده است. چرا بزرگسالان خنده را فراموش می‌کنند؟ زیرا گمان می‌کنند که چیزی را از دست داده‌اند. آن‌ها می‌دانند که زندگی از چنگ‌شان گریخته؛ آن‌ها می‌دانند که نباید این‌گونه باشد و هست. ریشه‌ی احساس بدبختی و درماندگی آن‌ها نیز در همین نکته نهفته است.

ماهی و تشنگی! این بزرگ‌ترین مضحکه‌ی زندگی انسانی‌ست. آدم‌ها این مضحکه را پنهان می‌کنند. آن‌ها در سینه‌ی خود جُز شبی تاریک و هول‌انگیز، چیزی ندارند. آن‌ها زخم‌های یأس و اضطراب و درماندگی‌شان را از دیگران مخفی می‌سازند. چرا؟ زیرا گمان می‌کنند که کسی نمی‌تواند کمک‌شان کند. زیرا گمان می‌کنند از این مضحکه به بیرون راهی نیست. اما از احساسِ درماندگی و شوربختی و نیز از احساسِ گرفتار شدن در مضحکه‌ی زندگی عبوسِ خود ساخته، راهی به بیرون هست: مراقبه. آنگاه که به

کَمکِ مراقبه، در بیشه‌ی تاریکِ جانِ خویش، آتشی گرم
و روشن می‌افروزی، همه‌ی سرما و تاریکیِ یأس و
درماندگیت ناپدید می‌شوند.

احساسِ شوربختی و درماندگی را تو خود در خویش
پدید می‌آوری. در زندگی بدبختی وجود ندارد؛
زندگی، به خودیِ خود، سعادت است. حماقتِ ماست
که احساسِ بدبختی را در ما به وجود می‌آورد. برای
احساسِ سعادت و خوشبختی، لازم نیست کاری بکنی.
همین که هستی، بزرگ‌ترین سعادتِ زندگی را نصیب
برده‌ای. میلیاردها احتمال دست به دستِ هم داده‌اند

ماهی، دریا، تشنگی

که تو به دنیا بیایی و باشی. بودن، سعادتت است که
نصیب تو شده است. تو فقط با دست خویش احساس
بدبختی را به جان خویش نریز. برای احساس
خوشبختی، همین کافی است.

در بیشه‌ی تاریکِ جانِ فویش،
آتشِ گرم و روشن می‌افروزی،
سرما و تاریکیِ یأس و درماندگیت ناپدید می‌شوند.

اشراقها

عارفان، همه دلشاد بوده‌اند. گِلّه‌ها و شکایت‌های تو، نزدِ عارفان، همه خنده‌دار است. زیرا آن‌ها می‌بینند که تو را از میانِ میلیاردها احتمالِ نبودن بیرون کشیده و به ضیافتِ هستی آورده‌اند و آنگاه تو از امورِ پیشِ پا افتاده می‌نالی و می‌گریی!

تنها چیزِ مُضحکِ دنیا، حماقتِ آدم‌هاست. خداوند هرگز مسئولِ حماقتِ آدم‌ها نیست. حماقت، گزینشِ خودِ آدم‌هاست. خداوند همه‌ی انسان‌ها را مستعدِ فهم و آگاهی آفریده است.

به چشمانِ کودکان نگاه کن: در چشمانِ آن‌ها، فهم و

آگاهی و احساس موج می‌زند. هیچ کودکی کودن نیست. همه‌ی کودکان، فهیم‌اند و باهوش. محیط است که فهم و هوش و احساس را از کودکان می‌رباید و بزرگسالانی کودن و مفید را تحویل جامعه می‌دهد. از آدم‌های کودن و بی‌احساس، راحت‌تر می‌توان کولی گرفت. چنین آدم‌هایی، رام‌اند و مطیع و تابع. چنین آدم‌هایی را می‌توان براحتی به ماشین‌ها و ابزارهای مورد نیاز تبدیل کرد و از آنها سود بُرد. آدم‌های کودن، زندگی خود را به بهایی اندک می‌فروشند. آنها هیچ ارزشی برای زندگی یکباره‌ی خود قایل نیستند.

آدم‌های فهیم و باهوش و پُراحساس، هرگز نقشِ گَلّه را ایفا نمی‌کنند. چنین آدم‌هایی شجاعتِ آن را دارند که بگویند: «نه»!

خلبانی که بُمب را بر فرازِ هیروشیما رها کرد، عضوی از يك گَلّه بود، نه انسانی فهیم و باهوش و حساس. او می‌توانست بایستد و بگوید: «نه»! و بدین‌سان، انسان بماند. انسان ماندن، ارزشِ آن را دارد که با زندگیِ خود بهایش را پردازیم. سقراط گفت: «نه»! انسان ماند و مُرد.

زندگی انسانی، در «نه»ی سقراط تحقق می‌یابد، نه در

ماهی، دریا، تشنگی

«آری» عضوی از یک گله. آنچه که مستلزم شجاعت
است، زندگیست، نه مرگ. وگرنه، همهی آدم‌ها از
عهدهی مُردن برمی‌آیند.

آنچه که مستلزم شجاعت است،
زندگیست، نه مرگ.
وگرنه، همهی آدم‌ها از عهدهی مُردن برمی‌آیند.

اهل بصیرت، دلی دارند حساس و پُرشفقت. دلِ آنها، چشمه‌ی جوشانِ مِهر است. آنها هرگز برای خشونت جواز صادر نمی‌کنند. آنها هیچ‌گلی را برای خارهایش سرزنش نمی‌کنند. آنها در پیشگاهِ يك گلِ باز شده‌ی قاصدك، و یا در حضورِ ساقه‌ی شكسته‌ی يك علف، کلاه از سر برمی‌دارند و با ستایش و احترام می‌گویند: «سلام»!

کدامین عارف و اهلِ بصیرت را می‌شناسی که کسی را کشته باشد و یا بر کسی جفایی کرده باشد؟ کسی که می‌کُشد و جفا می‌کند، خود، پیشاپیش، مُرده است. در

سینه‌ی چنین آدمی، دل نیست؛ گل است.
تربیتِ صحیح، آن است که کودکان را فهیم‌تر و
پُراحساس‌تر کند، نه آنکه حافظه‌ی آن‌ها را با
خُزَعْبَلات پُر کند. تربیتِ صحیح، بر عشق، تأکیدِ
بیش‌تری می‌ورزد تا بر منطق. منطق، خوب است، اگر
در خدمتِ عشق باشد. دانش، خوب است، اگر در
اختیارِ بصیرت باشد.

وظیفه‌ی رهرو چیست؟ وظیفه‌ی رهرو آن است که
همه‌ی چیزهایی را که جامعه در او کُشته است، دوباره
احیا کند. برای احیای همه‌ی چیزهای خوب و

اشراقها

بارزش، باید به مراقبه پرداخت.

کسی که می‌کُشد و بفا می‌کند،
خوڈ، پیشاپیش، مُرده است.
در سینه‌ی پنین آدمی،
دل نیست؛
گل است.

سفر به درون، لازمه‌ی شکوفایی آدمی است. گاهی
زمانی را به خود اختصاص بده؛ هیچ کاری نکن. فقط
درنگ کن و از خود بپرس: «من کیستم؟»
مراقبه، خلوت تو با خودت است. مراقبه، در تنهایی
محض تو صورت می‌گیرد. در مراقبه، تو با خود آشنا
می‌شوی. در مراقبه، تو طعم واقعی خود را می‌چشی.
در زندگی، دو چیز پُربها و مهم وجود دارد: مراقبه و
عشق. مراقبه، شور و سرمستی با خود بودن است؛ و
عشق، شور و سرمستی با دیگری بودن.
مراقبه و عشق، دو بال پرواز آدمی‌اند. مراقبه، تو را از

وابستگی به همه چیز می‌رهاند. مراقبه، حتی رشته‌ی
وابستگی تو به معشوق را نیز می‌گسلد. زیرا معشوق
نیز به طریقی فضای تو را اشغال می‌کند.
خوب است که تو با همه چیز و همه کس در آمیزی،
اما در نهایت، تو در تنهایی خویش است که می‌شکُفی.
شادمانه در تنهایی خویش زندگی کن. در مراقبه، تو
کاری نمی‌کنی؛ بلکه فقط هستی؛ حضور داری.
بنابراین، دغدغه‌ی این را نداشته باش که چه کار کنی.
فقط باش؛ همین کافی است.
جامعه، آشفته‌بازارِ کار برای انباشتن است: انباشتنِ

اطلاعات، انباشتنِ ثروت، انباشتنِ قدرت. آدم‌ها هر چه بیشتر جمع می‌کنند، خود را، در درون‌شان، فقیرتر و حقیرتر احساس می‌کنند. هیچ ثروتی نمی‌تواند حفره‌ی درونِ تو را پُر کند. از بیرون نمی‌توان چیزی را به درون بُرد. حفره‌ی درون، به سیاهچاله‌های کیهانی می‌ماند. تنها مراقبه و عشق است که تو را اشباع می‌کند.

مراقبه، حالتی از انفعالِ محض است. در این حالت، تو فقط هستی و از این بودن، سرمستی. در این حضورِ ناب و بی‌اضطراب است که بناگاه نیلوفرِ وجودت

اشراقها

می شکفتد و رنگ و رایحه‌ات در فضای هستی منتشر
می‌شود.

در زندگی، فقط دو چیز پُرِیها و مهم وجود دارد: مراقبه و
عشق.

مراقبه، شور و سرمستی با خود بودن است؛
و عشق، شور و سرمستی با دیگری بودن.

تو، تنها می‌آیی و تنها می‌روی. تنهایی، حقیقتِ توست.
باید تنهاییِ خویش را ببینی و به دلِ آن شیرجه بروی.
باید شکوهِ تنهاییِ خود را مشاهده کنی. هنگامی که قدم
به ساحتِ تنهاییِ خویش می‌گذاری، خدا را مشاهده
می‌کنی. بدین سان، گنج‌های پنهانِ درونت را می‌یابی.
قدم گذاشتن به ساحتِ تنهاییِ درون، وارد شدن به
ملکوت الهی است.
در قلمرو ملکوتِ الهی است که گنج‌های آرامش،
سکوت، طمأنینه، خدای گونه‌گی، شکوه و زیبایی یافت
می‌شوند.

اشراقها

مراقبه، جُستنِ خوِشتنِ است.

تو، تنها می‌آیی و تنها می‌روی.
تنهایی، حقیقتِ دوست.
باید تنهاییِ خوِشتن را ببینی
و به دلِ آن شیرجه بروی.

عشق نیز بالِ دیگرِ پروازِ توست. عشق به آینه
می‌ماند. تو در عشق، در آینه‌ی وجودِ دیگری، سیمای
خویش را می‌جویی.

مراقبه، جست‌وجویی‌ست بدونِ آینه. عشق، چیزی
نیست، مگر تماشای سیمای خویش در آینه‌ی چشمانِ
معشوق.

تنهایی، حقیقتِ ماست، اما ما تنها زندگی نمی‌کنیم.
پیرامونِ ما را انسان‌هایی فرا گرفته‌اند که تنهایی
حقیقتِ آن‌ها نیز هست. من تنها، با من‌های تنهای
بی‌شماری زندگی می‌کنم. باید بین این «من»‌های تنها پُل

زد.

«من» تنها، بسیار زیبا و پُرشکوه است، اما «من»‌های تنها، بسی زیباتر و پُرشکوه‌تر هستند. وقتی بین «من»‌های تنها پُلِ عشق زده می‌شود، زندگی زیباتر و پُرراز و رمزتر می‌شود. باید چراغ‌های خاموشِ رابطه را روشن کرد. پُلی بزن بین «من» تنهای خود و «من»‌های تنهای دیگران. گاهی در ساحتِ تنهایی خویش باش، و گاهی در حضورِ تنهاییِ دیگران. مراقبه، بودن در ساحتِ تنهاییِ خویش است؛ و عشق، بودن در حضورِ تنهاییِ دیگران.

فراموش نکن که مراقبه بر عشق تقدّم دارد. اگر خود را
نشناسی، نمی‌توانی دیگری را دوست بداری. اگر از گنج
درون بهره‌ای نبرده باشی، نمی‌توانی آن را با دیگران
سهیم شوی.

آدم‌ها به هر کجا رو می‌کنند، جُز به درون. آن‌ها، به
دنبالِ وهم و آرزوهای خود، در همه‌ی جهت‌ها
دوان‌اند. نَفْس است که آمال و آرزو و توهم می‌آفریند
و تو را به هر سو می‌دواند. نَفْسِ تو، زاده‌ی ارزش‌های
محیطِ زندگیِ توست.

این معادله را بر هم بزن. از نَفْسِ خود رو بگردان و به

اشراقها

بصیرتِ خویش بازگرد. بصیرت، موهبتیست الهی.
غبارِ نفسانیت، گنجِ بصیرت را از دیده پنهان می‌سازد.

اگر خود را نشناسی،
نمی‌توانی دیگری را دوست بداری.
اگر از گنجِ درون بهره‌ای نبرده باشی،
نمی‌توانی آن را با دیگران سهیم شوی.

سیمای آدم‌ها، مُعرّفِ وضعیتِ درونِ آنهاست. سیمای
آدم‌ها، اغلب گرفته و عبوس است. از سیمای گشوده و
شفاف است که زیبایی می‌تراود. زیبایی، از چشمه‌ی
درون می‌جوشد. چهره‌ی تو، آینه‌ای است که همه‌ی
درونیاتِ تو را منعکس می‌سازد. چهره‌ی سردرگمِ تو،
حاکمی از آن است که تو تکه پاره شده‌ای.

تو نمی‌دانی کیستی و کجایی و چرا هستی. تو این‌ها را
نمی‌دانی، زیرا هنوز زائرِ درونِ خویش نبوده‌ای. تو
هنوز مرکزِ وجودِ خویش را لمس نکرده‌ای. تو، در
مرکزِ وجودت، انسجام داری و یکپارچه‌ای. اگر به

یکپارچگی و وحدتِ مرکزِ وجودتِ بررسی، با همه چیز و همه کس به وحدتِ می‌رسی و یگانه می‌شوی. تو دوست داری پاسخِ همه‌ی دربدری‌هایت را از بیرون بگیری. این ممکن نیست. پاسخِ تو در درونِ توست، نه در بیرونِ تو. هیچ کس قادر نیست پاسخِ تو را بدهد. هر پاسخی از بیرون و از دیگران، تنها به بارِ دانشِ تو می‌افزاید، اما پاسخِ تو را نمی‌دهد. تو پاسخ‌های دیگران را از صافیِ تفسیر و تأویلِ خویش عبور می‌دهی و آن‌ها را چنان می‌فهمی که دوست می‌داری. تو هر چیزی را بر اساسِ سطحِ وجودیِ خودت تفسیر و

ترجمہ می‌کنی .

هر چه بیشتر در جمع کتاب‌ها می‌کوشی،
حجاب‌هایت رفع نمی‌شوند، بلکه سردرگمی‌هایت
افزایش می‌یابند. ابتدا خود را بشناس. آنگاه دانش و
اطلاعات را مؤید تجربه‌ی باطنی خویش خواهی یافت.
بنابراین، استادانِ حقیقی، هرگز بر بارِ تلنبار شده‌ی
اطلاعاتِ ذهنِ سالک نمی‌افزایند. آن‌ها او را به لحاظِ
وجودی ارتقا می‌بخشند. آن‌ها سکوتِ سالک را
ژرف‌تر می‌سازند. آن‌ها زمینه‌ی انسِ سالک با خویشتن
را فراهم می‌آورند. آن‌ها به سالک ایده و باور

اشراقها

نمی دهند، بلکه بارِ دانسته‌ها و باورِ سالک را از روی
دوشِ دلِ او برمی دارند. آنها روح سالک را عریان
می کنند، تا سالک خود را آن گونه که هست ببیند.

تو نمی دانی کیستی و کجایی و چرا هستی.
زیرا زائرِ درونِ خویش نبوده‌ای.

اگر در اوهامِ خویش زندگی کنی، دنیایت نیز وهمی و دروغین خواهد شد. زیرا تو اوهامت را به دنیای بیرون فرا می‌افکنی. بدین‌سان، دنیای بیرون حکمِ پرده‌ای را پیدا می‌کند که تو فیلمِ وهم‌هایت را به روی آن می‌افکنی و تماشا می‌کنی. تو از دیدنِ دنیای واقعی محروم می‌مانی.

دنیای واقعیِ ما، خداست. دنیای پندارِ ماست که حقیقت ندارد. پندارِ تو، حجابِ دیدنِ دنیای حقیقی‌ست. حجابِ پندار را کنار بزن، دنیای حقیقی، با تمامی شکوه و زیبایی‌اش جلوه‌گر خواهد شد.

اشارات

توبه، یعنی بازگشت؛ بازگشت به سرچشمه‌ی وجودِ خویش؛ بازگشت به هسته‌ی مرکزی وجودِ خود. وقتی به این سرچشمه و هسته‌ی مرکزی بازمی‌گردیم، وجودی حقیقی می‌شویم. مراقبه ما را به این سرچشمه بازمی‌گرداند. زیرا در مراقبه، تمامی اوهام سالک محو می‌شوند. مراقبه، سکوتی ست ژرف و بی‌اضطراب. در مراقبه، آگاهی کیهانی حکمفرماست. هر آنچه که در آینه‌ی دریاچه‌ی آرام و بی‌موج مراقبه انعکاس می‌یابد، وجودی حقیقی ست.

در مراقبه، تصویر و صاحبِ تصویر یکی می‌شوند.

ماه، دریا، تشنگی

در لحظه‌ی باشکوه مراقبه است که شاهد و مشهود
یکی می‌شوند. ساحت این اتحاد عارفانه، ساحت دیدار
با خداست.

پندار تو، حجاب دیدن دنیای حقیقی‌ست.
حجاب پندار را کنار بزن،
دنیای حقیقی،
با تمامی شکوه و زیبایی‌اش، جلوه‌گر خواهد شد.

اشراقها

به درون بازگرد. درنگ کن و ببین کیستی. بدین سان،
راهی دیدارِ خدا می‌شوی. زائرِ خویشتن، زائرِ
خداست. تا زمانی که خویش را ندیده و نشناخته‌ای،
آنچه درباره‌ی خدا می‌گویی مُهملاتی بیش نیست. خدا
تنها زبانِ سکوتِ ژرفِ تو را می‌فهمد و بس. با این
زبان با خدا گفتگو کن.

زائرِ خویشتن، زائرِ خداست.

نیایش در دل می شکفتد. نیایش چیزی نیست که بر زبان اتفاق بیفتد. کسی که دلی پُر از نفرت و خشونت دارد، هرگز نمی تواند به ساحتِ نیایش وارد شود.

چرا دلِ آدمی خانه‌ی خشونت و نفرت می شود؟ زیرا آدمی به مغاکِ تیره‌ی رقابت می افتد. همه می خواهند از دیگری جلو بزنند. جاه‌طلبی و میل به پس ماندنِ دیگران، دلِ آدمی را به نفرت می آلود. دلِ مالا مال از نفرت، چگونه ممکن است آشنای نیایش باشد. آدمِ جاه‌طلب هرگز شیرینی نیایش را نمی چشد. آدمِ جاه‌طلب همواره نگاهش را به دیگران دوخته است.

اشراقها

او از سفر به درون عاجز است. او همواره با دیگران
در جنگ است. او نمی‌تواند مهربان و دوست‌داشتنی
باشد. او نمی‌تواند مراقبه کند.
مهم آن است که دلِ تو استحاله یابد. استحاله‌ی دل،
چیزی است که برای بسیاری از آدم‌ها دشوار است.

کسی که دلی پُر از نفرت و غشونت دارد،
هرگز نمی‌تواند به ساعتِ نیایش وارد شود.

دل است که بر همه چیز، از جمله ذهن، اِشراف دارد.
اگر ساکنِ دل شوی، می‌توانی از پنجره‌ی آن، همه چیز
را مشاهده کنی. تمام تلاشِ سالکِ آن است که به مرکزِ
وجودِ خود، یعنی دل برسد. هنگامی که سالک به دلِ
خود می‌رسد، شهود تحقق می‌یابد. برای دیدنِ شُکوه و
زیباییِ زندگی، بلنداییِ جُز دل وجود ندارد. عشق و
شهود، دو نامِ یک حقیقت‌اند.

شهود، فهمِ عاشقانه‌ی هستی‌ست.

عشق و شهود، دو نامِ یک حقیقت‌اند.

شهود، فهمِ عاشقانه‌ی هستی‌ست.

دیدنِ زندگی، مستلزمِ پیش‌گرفتنِ شیوه‌ای خاص نیست. برای دیدنِ زندگی، آن‌گونه که هست، باید غرقه‌ی سکوتی ژرف و آرامشی اهورایی شد. در این ساحت، حتی کوچک‌ترین حرکتِ پندار نیز تصویرِ شفافِ زندگی را مرتعش می‌سازد. جنجال‌های فکر و پندار تو، مانع دیدنِ توست.

روانشناسان گفته‌اند: «ذهنِ ما همچون صافی عمل می‌کند و فقط به دو درصدِ واقعیت‌ها مجالِ ورود به آگاهی ما را می‌دهد. نود و هشت درصدِ واقعیت‌ها، امکانِ حضور در ساحتِ آگاهی ما را پیدا نمی‌کنند.

ذهن ما فقط چیزهایی را به درون راه می‌دهد که خود
می‌پسندد.»

بدیهی‌ست دو درصدِ واقعیت‌ها، تمامی واقعیت نیست.
بنابراین، آدمی همواره در دنیایی تنگ و غیرِ واقعی
زندگی کرده است. زندگیِ آدمی به مغالطه آمیخته
است.

دیدن، شیوه و دستورالعمل نمی‌خواهد. فقط تعصبات،
پیشداوری‌ها، ایدئولوژی‌ها، مفاهیم و سایر ابزارهای
ذهن را کنار بگذار؛ درنگ کن و ببین.
به چیزها چنان نگاه کن که گویی برای نخستین بار

است که آنها را می‌بینی.

ما به همه چیز این دنیای بزرگ عادت کرده‌ایم، بنابراین، هیچ چیز را نمی‌بینیم. عادت، مانع دیدن می‌شود. وقتی عادت را کنار می‌گذاری، گویی زنگارها را از روی آینه‌ی دلت زدوده‌ای. اکنون آینه‌ات می‌تواند واقعیت‌ها را در خود بتاباند. کودکان این‌گونه‌اند. برای دیدن واقعیت‌ها، باید بی‌پیرایگی کودکان را داشت.

سقراط در اوج فرزاندگی‌اش اعلام کرد: «اکنون می‌دانم که چیزی نمی‌دانم.» باید از این منظر به زندگی نظر

کرد. آنهایی که گمان می‌کنند که می‌دانند، زندانی دانسته‌های خویشانند. دانسته‌های آنها، حصاری از تعصب و پیشداوری و جمود را به دور آنها کشیده است. آنهایی که گمان می‌کنند که می‌دانند، هرگز به آستانه‌ی حیرت نمی‌رسند. کسی که از موهبتِ سقراطی حیرت برخوردار است، با دیدنِ شکوفایی يك گل، به رقص می‌آید و با دیدنِ آسمانِ پرستاره، آواز می‌خواند. چنین آدمی، با هستی هماهنگ است. او غروبِ خورشید را می‌بیند و دچارِ شعف می‌شود. زیرا برای نخستین بار است که غروب را تماشا می‌کند. زندگی

برای او رازی سربه‌مُهر است.
دانسته‌ها، از زندگی رازدایی می‌کنند. دانسته‌ها،
سرپوشی‌اند برای جهلِ تو. دانسته‌های تو، موجبِ
محروم ماندنِ تو از عرفان شده‌اند. پاهای چوبینِ
دانسته‌ها، هرگز جای شاهبال‌های بلندِ پرواز را
نمی‌گیرند. همچون کودکان به درخت‌ها نگاه کن.
همچون شاعران ماه را تماشا کن. همچون دیوانگان به
آسمانِ پرستاره خیره شو! واقعیت‌ها را ببین،
اما آن‌ها را از صافیِ تفسیرِ خود عبور نده. همواره
غرقِ حیرت و شگفتی باش. زندگی مدام شگفتی و

معجزه می‌آفریند. اما تو از دیدنِ این همه شگفتی و
معجزه محرومی؛ زیرا اسیرِ پندارِ ثابتِ خویشی.
اگر به نقش و ساختارِ ذهن و پندارِ پی‌ببری، بی‌درنگ
آن را کنار خواهی زد. بدین‌سان، دیوارِ بینِ تو و
واقعیت فرو می‌ریزد. هنگامی‌که دیوارِ بینِ تو و
واقعیت فرو می‌ریزد، تو با واقعیت یگانه می‌شوی. در
این یگانگی‌ست که واقعیت، رازهایِ خود را در برابرِ
دیدگانِ تو می‌گسترَد.

دراز کن و ببین.

یگانگی با واقعیت‌ها، شکوفایت می‌کند. آنگاه، دلِ خود را می‌نوازی آرام آرام. هرگز دلِ خود را انکار نکن. به دلِ خود وفادار باش و با خیالاتی بارور زندگی کن که در سینه‌ی پُرسوزت می‌آیند و می‌روند؛ خیالات و تصاویری سرشار که به ابرِ بهاری می‌مانند. هنگامی که این خیالات و صورت‌ها برای لقاح در ذهنت گردِ هم می‌آیند تا موجب زایش اندیشه‌ای نو شوند، با آرامشی اهورایی، ذهنِ خود را بسترِ اتحادِ آنها کن. بی‌تردید، از جوانه زدن و به بار نشستن خیال‌های خلاقِ خود شادمان و سرمست خواهی شد.

بدین‌سان، خلاق خواهی شد و همواره چیزی تازه برای عرضه خواهی داشت. بدین‌سان، پُر از تازگی و لطافت خواهی شد و چشم‌ها را به باغ تماشایی و طرب‌انگیز تجربه‌هایت میهمان خواهی کرد.

هرگاه احساس کردی که افکارت لخته می‌شود و آسمان دلت ابری‌ست، درنگ کن و به مراقبه پرداز. با مراقبه و عشق است که می‌توانی، دیوانه‌وار، لحظه‌های آبی وحدتِ عارفانه را تجربه کنی. روحیه‌ای کودکانه داشته باش. زندگی، ضیافتی الهی‌ست. شادمان باش و دست‌افشان. همه‌ی

جدیت‌ها، در ضیافتی که باید در آن خوش و سرمست بود، حماقتی بیش نیست. مرگ را بشناس، اما از مرگ دستمایه‌ای برای زندگی بساز. زندگی، رازیست سربه‌مُهر که وسوسه‌ی گشودنش، هیجان می‌آفریند. هیجانِ زندگی، در رازآلودگیِ آن نهفته است. همین هیجان است که زندگی را زیستنی می‌کند.

با مراقبه و عشق است که می‌توانی، دیوانه‌وار، لفظه‌های آبیِ وحدتِ عارفانه را تجربه کنی.

سالک، زنده و پُرشور است و شوخ و آزاد. طنینِ خنده‌های مستانه‌ی سالک، کوه را به رقص درمی‌آورد. سالک، همه‌ی زندگی را به رقص درمی‌آورد. زندگی برای سالک، نه گذشته‌ای دارد و نه آینده‌ای. برای او، تنها زمانِ واقعی، زمانِ حال است. او مدام در حال متولد می‌شود، در حال می‌میرد، تا دوباره در حال به دنیا بیاید.

همنشینی با سالک، از هر کتابی گویاتر است. او شرابِ مردافکنِ کلماتِ خود را به جانِ مخاطبانش می‌ریزد. شورِ او، صدها شرار دارد.

اشراقها

سالک، نه با زبان، بلکه با همه‌ی وجودِ خویش سخن می‌گوید. کلمات، گنجایشِ روحِ سالک را ندارند. حرف‌های سالک، در واقع، پاره‌های وجودِ اویند که از او جدا می‌شوند و به جانِ مخاطبان می‌نشینند. سالک، اهلِ همدلی‌ست. او در شوقِ نگاهِ مخاطبانش و در تب و تابِ آن‌ها، استحالهِی کلماتِ آتشینِ خود را مشاهده می‌کند.

او اگر از مرگ سخن بگوید، چنان می‌گوید که می‌توانی به آهنگِ تپشِ قلبِ زنده‌ی همه‌ی آدم‌های مرده گوش فرادهی.

ماهی، دریا، تشنگی

سالک، اهلِ عشق و خنده و زندگی ست.

سالک، زنده و پُرشور است و شوخ و آزاد.
طنینِ فنده‌های مستانه‌ی سالک،
کوه را به رقصِ درمی آورد.
سالک، همه‌ی زندگی را به رقصِ درمی آورد.

ما چنان غرقِ وهم و آرزوهاییم که زندگی را نمی‌بینیم.
کافی‌ست درنگ کنیم، سر بیرون بیاوریم و زندگی را
تماشا کنیم. تماشای زندگی، بی‌تردید، دچار حیرت‌مان
می‌کند. حیرت، نشانِ آدم‌های زنده است. شگفتی و
حیرت، به آدم‌ها پر و بال می‌دهد.

دنیای پُر از شگفتی و پُررمز و رازِ ما هیچگاه مایه‌ی
ملالِ ما نمی‌شود. زندگی، سرشار از جاذبه و شور
است.

ما در زندگی تنها نیستیم؛ خواهرمان خورشید هست،
برادرمان ماه هست، خویشان‌مان: رودها و کوه‌ها و

درختان و پرندگان با ما هستند. دوستان مان: ابر و باد
و شب‌های پُرسِتاره و آدم‌ها با ما هستند. در زندگی،
سکوت هست، خنده هست، اشک هست، موسیقی
هست. هستی، پُر از رنگ است.

هستی، مالا مال از خداست. بودن، فی‌نفسه، معجزه
است. همین که من هستم، همین که ما هستیم،
کافی‌ست. شگفت‌انگیزتر از این که ما هستیم و نفس
می‌کشیم، چه چیزی در دنیا وجود دارد؟ ما می‌توانیم
نور را، رنگین‌کمان را، غروب را، و شب را ببینیم! آیا
این معجزه نیست؟ خواستنی‌تر از سخن گفتن با يك

دوست و شنیدنِ صدای او چه می‌توانیم بخواهیم؟
آیا شگفت‌انگیز نیست که هر چیزی، بی‌هیچ اجباری،
هست در حالی که میلیاردها احتمال وجود داشت که
نباشد؟ من، ممکن بود نباشم. اما اکنون هستم؛ بی‌هیچ
ضرورتی. بی‌هیچ ضرورتی، درختان هستند و غرق
شکوفه می‌شوند. بی‌هیچ ضرورتی، پرندگان هستند و
می‌خوانند. بی‌هیچ اجباری خورشید هست و هر روز
طلوع می‌کند. اگر روزی این اتفاقات رخ ندهند، کیست
که پرسد: «چرا»؟

هیچ رؤیایی رؤیایی‌تر از زندگی نیست. هیچ لطیفه‌ای

لطیف‌تر از زندگی نیست. هیچ شعری شاعرانه‌تر از
زندگی سروده نشده است. زندگی، به همین سان که
هست، بی‌کم و کاست است.
زندگی، هر آنچه را که باید داشته باشد، دارد. اگر
روزی ساقه‌ی علفی زیر پا له شود، چیزی پُربها از
عرصه‌ی زندگی رفته که جای خالی آن را هیچ چیز
دیگری نمی‌تواند پُر کند.

هیچ رؤیایی، رؤیایی‌تر از زندگی نیست.

ما، توأمان، بازیگر و تماشاگرِ زندگی هستیم. ما از این همه شگفتی جدا نیستیم. ما پاره‌ای از این شگفتی، و در عین حال، همه‌ی آنیم. قطره‌ای باران که به دریا می‌چکد، در دریا محو می‌شود، اما تمامی اسرارِ دریا را نیز به درونِ خویش می‌برد.

جشنِ زندگی خویش را در این جا و اکنون به پا کن. منتظرِ آینده نباش. ساعتِ خود را در آب‌های تاریخ گم کن و در هوای نابِ لحظه‌ها پرواز کن. نفسِ زندگی خود باش. بازیگوشی را از کودکان بیاموز. کودکان برای زندگی کردن کاری نمی‌کنند. کارهای کودکانه،

هدف ندارند. کارهای کودکانه، خود هدف‌اند. کودکان، زندگی را برای به دست آوردن زندگی از دست نمی‌دهند. کودکان زندگی را در متن بازی خود می‌یابند.

ساکنِ سرایِ مراقبه و سکوت باش، نه ساکنِ دنیای شلوغ و پُرهیاهوی نام و نان. اگر می‌خواهی در شبِ مُظلم چراغی برافروزی، چراغی روشن‌تر از خاموشی نمی‌یابی.

ماهی ساکنِ دریا، چرا باید تشنه و جویای آب باشد؟ وحدتِ خود را با دریا تجربه کن. در حال و بی‌واسطه

زندگی کن. آنگاه، سرشار از جاودانگی خواهی شد.
ساده باش. باسیمی ساده‌ی خود، با خنده‌های نغز
کودکانه‌ی خود، با کشف و شهودهای جادویی خیال
خود و با نسیم شاعرانه‌ی کلامت، در برکه‌ی روح
آدم‌ها موجی بینداز. بی‌تردید، این موج به هر کرانه‌ای
خواهد رسید.

بازیگوشی را از کودکان بیاموز.
کودکان برای زندگی کردن کاری نمی‌کنند.

زندگی را با تارِ رنج و پودِ شادمانی سرشته‌اند. از رنج‌های زندگی ملول نباش. رنج‌های زندگی، گام‌های تو را استوارتر می‌کند و زنگارها را از آینه‌ی دلت می‌زداید. از یاد نبر که مُزدِ هنر و تفکر همواره رنج است. این شیوه‌ی همیشگیِ زمانه‌ی ابتدال است. زمانه چه زمانی به ابتدال آلوده نبوده است؟ در زمانه‌ی ابتدال، طوقِ زرین را به گردنِ خران می‌آویزند و اسبِ تازی را زیرِ پالانِ مجروح می‌سازند. هنرمند و متفکر، اسبِ تازی همیشه مجروح‌اند.

آنان که واجدِ موهبتِ کلامِ قدسی‌اند، باید از

تجربه‌های زیسته‌ی خود، تا اندیشه و از اندیشه، تا کلمه و کلام و نوشته، راهی دشوار را طی کنند. هنر و تفکر، سرشتی سوگناک دارند. اما هنر و تفکر می‌توانند غشای سفت و سختِ خودخواهی و توهم آدم‌ها را بشکافند و آن‌ها را برای دیدنِ زندگی آماده کنند. آفتابِ آگاهی برین، همواره از افقِ رنج‌های بزرگ، زیبایی و عشق طلوع می‌کند. اهلِ کام و ناز هرگز بن‌بست‌ها را تجربه نمی‌کنند؛ زیرا اصلاً راهی را نمی‌پیمایند تا به انتهای بن‌بستِ آن برسند. انسان، با رنج است که از دلِ روزمرگی‌ها زاده می‌شود.

بودای بزرگ از آن رو به روشنی رسید که به دریا زد و
با امواج رنج و حرمان و درد آشنا شد.
ساحل‌نشینان، در رَحِمِ دنیا می‌میرند، بی‌آنکه فرصتی
برای تجربه‌ی زندگی پیدا کنند. زندگی، صفتِ خداوند
است. زندگی، آرمانِ زندگی‌ست. زندگی، آرمانی برتر
از زندگی ندارد.

زندگی، صفتِ خداوند است.

زندگی، آرمانِ زندگی‌ست.

امنیت! کُنْجی دِنج و بی رنج و دغدغه! امنیت،
چتری ست که پیرامونِ ذهن مان می گیریم تا، به گمانِ
خویش، ناامنی را در بیرونِ آن چتر نگه داریم. چترِ
امنیت، ساخته و پرداخته‌ی نَفْس است. زندگی با ابتلا
و رنج و حرمان و مرگ عجین است. زندگی فی نفسه،
ناامن و نامطمئن است. کسی که از راه بیرون نمی زند،
کسی که با پرسه بیگانه است، کسی که می دود و دمی
نمی آساید تا شاهدِ جلوه‌های مناظرِ شگفتِ زندگی
باشد، کسی که گم نمی شود تا شکوه تنهایی را تجربه
کند، کسی که از خطر می هراسد، بی تردید، از زندگی

بی بهره می ماند.

دغدغه‌ی امنیت، روح زندگی را می ستاند. کسی که می خواهد طعم واقعی حیات را بچشد، باید این حقیقت را بپذیرد که هیچ چیز امن نیست. همه‌ی ما مسافران سفری ناشناخته، پُر رمز و راز و مه‌آلودیم. هیچ کس صد درصد مطمئن نخواهد شد که گام بعدی خود را در کدامین موضع بر زمین خواهد گذاشت. هیچ کس صد درصد مطمئن نخواهد شد که گام پیشین خود را از کدامین موضع برداشته است. زندگی، بی‌کرانه‌ای است از جنس رمز و راز. فقط

احمقها تصور می‌کنند که قادرند تمامی این اقیانوس بی‌کرانه‌ی رمز و راز را به انگشردانه‌ی ذهنِ حقیرِ خود بریزند. آدم‌های باهوش، هرگز مرتکب چنین خطایی نمی‌شوند.

زندگی در دنیای پُررمز و راز و نامطمئن، زندگی در دنیای واقعی‌ست. زندگی در دنیای واقعی، زندگی واقعی‌ست. آدم‌های باهوش، واقعیت را به بهای خرمهره‌های توهم نمی‌فروشند.

زندگی، پرسشی نیست که بتوان برای آن پاسخی یافت و آسوده‌خاطر شد؛ زندگی، طلب است: طلبی بی‌پایان.

ماهی، دریا، تشنگی

طلب، یکی بیش نیست. پرسش، اما، متعدد است. پرسش، آنگاه به طلب تبدیل می‌شود که همه‌ی وجود ما را فرا بگیرد. طلب، همه‌ی وجود آدمی را به قماری عاشقانه می‌کشاند. زندگی، هیجان‌انگیز است، زیرا افق آن در دود تردید و ابهام قرار دارد. این ابهام، شوری در جام وجود ما می‌ریزد و ما را برمی‌انگیزد.

زندگی، طلب است: طلبی بی‌پایان.

شور و شرّ زندگی با هم‌آند. کسی که طالبِ شورِ
زندگی‌ست، باید صابونِ شرّ زندگی را نیز به تن بمالد.
شرّ زندگی، همچون خار، در سایه‌ی گلِ شورِ
زندگی‌ست. گلِ بی‌خار، گلبرگ‌های ریخته بر خاک
است.

یادم می‌آید: در بیشه‌های اطرافِ طالقان بودیم. دم
دلگیرِ غروبی پاییزی بود. هوا سرد بود و عبوس.
دوستی فرزانه با ما بود. گویی خورشید در وجودِ او
غروب می‌کند. بیشه خاموش و غم‌انگیز و زیبا بود.
ابری سیاه، گرفته و سنگین، بر سرِ ما خیمه می‌زد.

فوجی از سارها و گنجشک‌ها سراسیمه از روی درختی کهنسال، که در آن نزدیکی بود، پر زدند و رفتند. در وجودِ دوستِ فرزانه‌ی ما رازی بود پنهان‌سوز. برخاست. شاخه‌های شکسته‌ی ناشاد را از اطراف جمع کرد و آورد و آتشی جانانه به پا کرد. هرگاه به کوه و جنگل می‌رویم، اوست که جانانه آتشی فراهم می‌آورد. آتش شعله کشید و چه گرم می‌سوخت! نم‌نم باران شروع شد. او با نگاهی خیره به آتش، آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد و با چوبی کوچک به آتش روح می‌دمید.

هنگامی که شعله‌های آتش به اوج خود رسیدند، او نیز شکفت و گفت: «طلب در جان ما باید مانند این آتش زبانه بکشد؛ وگرنه، طلب نیست. خاکستری که از هیزم‌های سوخته بر جای می‌ماند، شاهدِ صدقِ ادعای ماست.»

او حرف می‌زد و کلمات همچون پاره‌های آتش از کام او زبانه می‌کشیدند و بیرون می‌آمدند. آن روز، او در تپی مرموز می‌سوخت. گویی برگ‌ریزانِ روح او نیز بود و پاییز میانِ موهای ژولیده‌اش افتاده بود. پاییزی شده بود. برای آنکه قدری تسکین یابد، برخاست،

برهنه از حاشیه‌ی گل‌آلودِ رودخانه گذشت و در بسترِ آن دراز کشید. او مثل همیشه آرام بود. آب، صمیمی و آشنا، از روی شانه‌هایش می‌گذشت و بر سینه و پیکرش می‌ریخت. او از این دیوانگی‌ها بسیار داشت. می‌گفت: «عاقلانه زیستن، دیوانگی محض است.» او عاشق بود؛ گرم عشق. او به درخت و آب و آتش پیوند خورده بود. او با روح آب، با گیاه و خاک، با باغ و آتش و سرود باد، با شکوفه و باران، با زمین و با ستاره خویشاوند بود. به راستی انسان با همه چیز خویشاوند و یگانه است.

اشراقها

انسان، آب، خاک، هوا، ابر، باد، خورشید، دوست، دشمن، همسایه، خویش، غریبه، پرنده، درخت، آشنا و خویش‌اند. انسان، آینه‌ی همه چیز است؛ و همه‌ی چیزها، هزار آینه‌ی جاری که در برابر انسان نهاده‌اند. انسان اگر قدیس است، در عین حال، گناهکار نیز هست. انسان اگر گناهکار است، در عین حال، در درون او، کودکی معصوم چشم به راه تولد خویش است.

انسان، چراغ و آب و آینه‌ی خویش است. هر انسانی، پنجره‌ای است به روی تمامی هستی. هر پنجره‌ای،

چشم انداز ویژه‌ی خود را دارد. از این پنجره، خورشید و سایه و باد را به خانه میهمان کن. از این پنجره، به گل‌ها نگاه کن. اگر اکنون دیگر کسی به فکر گل‌ها نیست، تو ملول نباش. اگر اکنون همه در خاکِ باغچه‌ی خود، به جای گل، خمپاره و مسلسل می‌کارند، تو بذر گلی بکار. اگر نتوان ظلمت را بکلی نابود کرد، می‌توان به قدر روشن کردن شمعی، از شدت آن کاست. شمعی باش؛ حتی در باد.

اگر نتوان ظلمت را بکلی نابود کرد، می‌توان به قدر روشن کردن شمعی، از شدت آن کاست.

خود را به یاد بیاور. مدت‌هاست خود را فراموش کرده‌ای. نَفْس در غیابِ خودِ توست که موجودیت می‌یابد. تو نمی‌دانی که کیستی، بنابراین، نَفْسِ موهوم و بیگانه را خویشتنِ خویش تلقی می‌کنی. تو بدونِ تصویری از خود، نمی‌توانی زندگی کنی. بنابراین، تصویرِ نَفْس را جایگزینِ خویشتنِ واقعیِ خویش می‌سازی. نَفْس چیست؟ نَفْس، جانشینی موهوم برای «خود» توست. تو ناگزیری «خود»ی داشته باشی. تو نیازمندِ این «خود» هستی. اگر این «خود» نباشد، تو تجزیه می‌شوی. این «خود»، حتی اگر دروغین باشد، می‌تواند

پاره‌های وجود تو را کنار هم نگه دارد.
از آن جا که خود را فراموش کرده‌ای، نفس را می‌سازی
و جانشین «خود» می‌کنی. اگر خود را به یاد بیاوری،
دیگر نیازی به «من»های دروغین نخواهی داشت. اگر
خود را به یاد بیاوری، نفس، خودبه‌خود، ناپدید
می‌شود.

نفس به سایه می‌ماند. نفس هویتی عدمی دارد، نه
وجودی. نفس شبیه نامی‌ست که بر تو می‌نهند. تو
هنگام تولد، نامی نداری. بی‌نام به دنیا می‌آیی. نام تو،
ذاتی تو نیست که نتوان آن را از تو جدا کرد. تو

می‌توانی هر نامی را که دوست داری بر خود بگذاری و از دیگران بخواهی که تو را به نام تازه صدا کنند. هنگامی که خداوند آدم را آفرید، آدم در بهشت سخت احساس تنهایی می‌کرد. او تنها بود و تصویر تنهایی او در همه چیز انعکاس می‌یافت. او از خداوند همدمی خواست. او به خداوند گفت: «آنگاه که مهتاب تصویر خویش را بر سینه‌ی آب نقش می‌زند، از اینکه همدمی دارد، خرسند است و فراموش می‌کند که با تصویر خویش به نجوا نشسته است.

آه! نغمه چیست، اگر کسی آن را درنیابد؟ روشنایی

چیست، اگر بر چیزی نتابد؟ من چه هستم، اگر خود را در دیگری نیابم؛ آن‌گونه که نور، غنچه‌ای را می‌یابد و از شکوفایی لبخندی بر لبانِ غنچه به وجد می‌آید؟ من با همدم خود، زیباتر خواهم شد.»

خداوند حوّا را آفرید و از آدم پرسید: «او را چه خواهی نامید؟»

آدم گفت: «او را حوّا خواهم نامید. حوّا یعنی زندگی. او زندگی من است و بی او، گویی من نیز وجود ندارم.» بنابراین، آدم بود که نام حوّا را بر همدم خویش نهاد. آدم به این نام نیاز داشت.

نام‌ها، همه، جنبه‌ی ابزاری دارند. ما بر آدم‌ها نام می‌نهیم تا بتوانیم آن‌ها را صدا کنیم؛ تا بتوانیم آن‌ها را موردِ خطاب قرار دهیم. اما نام‌ها، فی‌نفسه، واقعیت ندارند. نام‌ها، برچسب‌اند. اگر برچسبِ نامی را برداری و برچسبِ نامی دیگر را بر چیزی یا کسی بگذاری، اتفاقِ مهمی نخواهد افتاد.

دیگران به نام تو نیاز دارند تا مخاطبت سازند. تو نیز به يك «من» نیاز داری تا خود را مخاطب سازی.

بنابراین، نَفْس را می‌سازی. تو با «من»، خویشتن را مخاطب می‌سازی. تو با این «من»، خود را صدا

می‌زنی. این «من» چیست؟ چرا این «من» تا این اندازه
برایت مهم شده است؟ زیرا «خود» را فراموش کرده‌ای.
هنگامی که عارفان و اولیای الهی از «من» سخن
می‌گویند، اشاره‌ی آنها به همان «من» نیست که تو از
آن سخن می‌گویی. «من» آنها، نَفْسِ آنها نیست.
«من» آنها، چراغی است فرا راه آنها؛ چراغی که در
پرتو نور آن، همه‌ی سایه‌ها و اشباح نَفْسِ ناپدید
می‌شوند. از «من» آنها، در آنها، نشانی نمانده است.
آن «خود» برین در آنها ساکن است. «خود» برین ما،
خداست.

روزی شخصی به درِ خانه‌ی بایزیدِ بسطامی رفت و بر در کوفت و به صدای بلند گفت: «آیا بایزید در خانه است.» بایزید نیز با صدای بلند جواب داد: «در خانه جُز خدا کسی نیست.»

باز از او نقل کرده‌اند که می‌گفت: «در هستی، من خویش را جست‌وجو کردم و هرگز آن را نیافتم.» او گفته است: «اول‌بار که به حج رفتم، خانه‌ای دیدم. دوم‌بار که به حج رفتم، خداوندِ خانه را دیدم. سوم‌بار، نه خانه‌ای دیدم و نه خداوندِ خانه را.» او به مقامِ محو رسیده بود؛ مقامِ اتحادِ شاهد و مشهود.

بایزیدِ بسطامی را هفت بار از بسطام بیرون کردند.
سخنان او در حوصله‌ی تنگِ عوام نمی‌گنجید. پرسید:
«چرا بیرونم می‌کنید؟»
گفتند: «زیرا آدم بدی هستی.»
گفت: «نیکا شهر که بدش بایزید بود!»
بایزید گفته است: «نفسِ خود را، در روشنایی شناختِ
خویشتن، بگذاشتم و به خدا رسیدم.»
در روشنایِ شناختِ «خود»، نفسِ ناپدید می‌شود.
خویشتنِ راستینِ خویش را به یاد بیاور.
بیدار شو.

به درون سفر کن.

آه! نغمه پیست، اگر کسی آن را درنیابد؟
روشنایی پیست، اگر بر چیزی تابد؟
من چه هستم، اگر خود را در دیگری نیابم؛
آن گونه که نور، غنچه‌ای را می‌یابد
و از شکوفایی لبندگی بر لبان غنچه به وجد می‌آید؟

انسان موفقیت‌های زندگیش را به استعدادها و لیاقت‌های خود نسبت می‌دهد و شکست‌هایش را به گردن خدا، سرنوشت، جامعه و دیگران می‌اندازد. انسان از پذیرش مسئولیت شکست‌هایش سر باز می‌زند، زیرا پذیرش چنین مسئولیتی، نفس را آزرده‌خاطر می‌سازد. این‌گونه است که انسان به نفس خویش غذا می‌رساند. اگر نفس خویش را تغذیه نکنی، نفس می‌میرد.

هر کاری که می‌کنی، آن کار را در روشنایی آگاهی و هشیاری انجام بده. همین آگاهی و هشیاری است که

خودِ واقعیِ تو را به تو می‌شناساند.
هنگامی که ابرهای تیره‌ی نفسانیت کنار می‌روند،
خورشیدِ خویشتنِ واقعیِ انسان می‌درخشد و پرتو
می‌افکند. خویشتنِ واقعیِ تو، هیچ ربطی به «من»های
تو ندارد. کسی که در تاریکی گام برمی‌دارد، سکندری
می‌خورد، می‌افتد، می‌ترسد. اما کسی که در روشنایی
بصیرت گام برمی‌دارد، هرگز متزلزل نمی‌شود و
نمی‌ترسد. چنین آدمی، واجدِ صفاتِ زندگی، حضور،
آگاهی و اراده است. او پیچیده در هاله‌ای از شکوه و
اقتدار می‌خرامد.

ماهی، دریا، تشنگی

بنابراین، از تغذیه کردنِ نَفْسِ دست بردار و آگاهانه
زندگی کن. بدین‌سان، دیوِ نَفْسِ بیرون می‌رود و
فرشته‌ی خودِ واقعیِ تو به درون می‌آید.

از تغذیه کردنِ نَفْسِ دست بردار
و آگاهانه زندگی کن.
بدین‌سان، دیوِ نَفْسِ بیرون می‌رود
و فرشته‌ی خودِ واقعیِ تو
به درون می‌آید.

عشق همواره مُلازمِ تنهاییست. عاشق، همیشه
تنهاست. عشق و تنهایی هرگز از هم جدا نمی‌شوند.
تنهایی با بی‌کسی فرق دارد. آدمِ عاشق، بی‌کس نیست.
بی‌کسی، بارِ معنایی منفی دارد. بی‌کسی، حاکی از انزوا
و یأس و افسردگیِ توست. بی‌کسی، حاکی از ترسِ
توست. بی‌کسی، حاکی از آن است که کسی تو را
نمی‌خواهد و نمی‌خواند.

اما تنهایی به گُل می‌ماند. تنهایی و بی‌کسی، مترادف
نیستند. بسیاری از آدم‌ها از بی‌کسی می‌میرند. برای
بسیاری از آدم‌ها، بی‌کسی، از بیماری نیز مُهلك‌تر

است.

دنیای ما پُر از آدم‌های بی‌کس است. آدم‌های بی‌کس، به بنگ، افیون، شعبده، الکل، قدرت و شهرت متوسل می‌شوند تا بلکه حفره‌ی بی‌کسی درون‌شان را پُر کنند. چراغ رابطه‌ی آدم‌های بی‌کس خاموش است. برای آدم‌های بی‌کس، نشستن و خیره شدن به تصاویر مُضحک تلوزیونی، خوشایندتر از همدلی و هم‌صحبتی با دیگری است. آدم‌های بی‌کس، همان خطوط موازی‌اند، که سرنوشت‌شان، به هم نرسیدن است. دنیای ما پُر از زن و شوهرهایی است که هرگز به هم

نرسیده‌اند. دنیای ما پُر از همسایگانی‌ست که هرگز
یکدیگر را ندیده‌اند. دنیای ما پُر از عاشق و
معشوق‌هایی‌ست که هرگز نگاه در نگاه هم
ندوخته‌اند. دنیای ما پُر از آدم‌هایی‌ست که در کوچه و
خیابان راه می‌روند، اما هنوز به دنیا نیامده‌اند.
آدم‌های بی‌کس، آدم‌هایی نیازمندند.

رابطه‌ی عاشقانه، هرگز بر اساس نیاز شکل نمی‌گیرد.
رابطه‌ی عاشقانه‌ای که بر اساس نیاز شکل گرفته است،
رنگی از شهوت دارد. چنین رابطه‌ای، خواهان تملك
معشوق است. وقتی تو مالك دیگری می‌شوی، دیگری

نیز تو را به تملكِ خویش درمی آورد. در چنین حالتی،
آدم‌ها به ابزار تبدیل می‌شوند.
وقتی دو آدم بی‌کس به هم می‌رسند، باز بی‌کس‌اند.
غمناک‌ترین صحنه‌ی زندگی، بی‌کسی دو عاشق و
معشوق، یا زن و شوهر و یا دو دوست است.
اما تنهایی، نیلوفری‌ست که در دلِ تو می‌روید. تنهایی،
حاکمی از سلامتِ روحِ توست. تنهایی، شور و سرمستیِ
خویشتنِ خویش بودن است. تنهایی،
فضایی‌ست که تو برای تنفسِ خویشتنِ خویشت داری.
تنهایی، موهبت است. فقط عاشقانند که می‌توانند تنها

باشند. زیرا فقط عاشقانند که شجاعتِ تنها بودن را دارند. فقط عشق است که فضایی برای تنهایی ایجاد می‌کند. تنها عشق می‌تواند تو را چنان سرشار کند که به دیگری نیازی نداشته باشی.

عشق و تنهایی، دو قطبِ نیرویی یگانه‌اند. عاشقی که فضای تنهاییِ معشوقِ خویش را اشغال می‌کند، هرگز طعمِ عشق را نمی‌چشد.

عاشقی که تنهایی را از معشوقِ خویش می‌ستاند، عشق را نابود می‌کند. زیرا عشق حیاتِ خویش را به تنهایی مدیون است.

وقتی تنهایی را تجربه می‌کنی، انرژیِ خویش را چنان به نقطه‌ای متمرکز می‌کنی که، آن نقطه، از انرژیِ تو پُر و آنگاه لبریز می‌شود. عشق، لبریزیِ همین انرژی‌ست. آنگاه می‌توانی این انرژی را با دیگر و دیگران قسمت کنی. وقتی چنین عشقی را با دیگران قسمت می‌کنی، تو هستی که وامدارِ آنها می‌شوی. ابری که از باران سرشار است، ناچار است که ببارد. این ابر، خود را وامدارِ زمینِ تشنه‌ای می‌داند که او را همچون میهمانی عزیز می‌دارد و می‌پذیرد. وقتی گُلّی می‌شکفتد، ناچار است که رایحه‌ی خود را در

هوا پخش کند. او خود را وامدارِ نسیمی می‌داند که از آن حوالی می‌گذرد و رایحه‌ی او را به دوردست‌ها می‌برد.

در تنهایی‌ست که انرژیِ تو جمع می‌شود. انرژی، زندگی‌ست؛ روشنی‌ست؛ عشق است؛ رقص است؛ ضیافتی الهی‌ست.

اگر این انرژی در میان باشد، هر کاری ممکن می‌گردد. از این انرژی‌ست که عشق و نغمه و رقص زاده می‌شوند.

بنابراین، عاشقانِ واقعی، کسانی هستند که به معشوق

آزادی تنها بودن می‌بخشند. اینان عاشقند، سرشارند و سرشاری خود را با معشوق سهیم می‌شوند. عاشق تنهاست و از همین تنهاییست که عشق زاده می‌شود. وقتی تنها هستی، از انرژی سرشار می‌شوی و نمی‌توانی جلوی لبریز شدن انرژی وجودیات را بگیری، بنابراین، بی‌اراده و بدون دخل و تصرف ذهن، عاشق می‌شوی. یعنی این انرژی از ظرف وجود تو لبریز می‌شود و به دیگری می‌رسد. این انرژی، از ظرف وجود تو بزرگ‌تر است. بنابراین، نمی‌توانی آن را در خود حبس کنی. ناچار، به دنبال

کسی یا کسانی خواهی گشت که این انرژی را با آنها
قسمت کنی.

انرژی تمام ناشدنی لطف و لطافت و مهر خداوند در
توست. هر اندازه بیشتر خود را با دیگران قسمت
کنی، انرژی بیشتری از مسیر وجود تو جاری خواهد
گشت. به همین دلیل است که اولیای الهی و عارفان،
واسطه‌ی فیض و انرژی خداوند می‌شوند.

همین سرشاری است که مولانا را در کوچه‌های قونیه از
خود بی‌خود و دست‌افشان می‌کند تا به آواز بلند
بخواند که:

چنان مستم، چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نگنجد
چنانستم، چنانستم من امروز
به جان با آسمانِ عشق رفتم
به صورت گر در این پستم من امروز
گرفتم گوشِ عقل و گفتم: «ای عقل!
برون رو، کز تو وارستم من امروز
بشوی، ای عقل، دستِ خویش از من
که در مجنون پیوستم من امروز.»

اشراقها

مولانا همه جا می‌گشت و خود را در میانِ همگان
قسمت می‌کرد. او تنهاترین و فردترین انسانِ روزگارِ
خود بود.

عاشقِ تنهاست

و از همین تنهاییست که عشقِ زاده می‌شود.

تنهایی، به دم می ماند و عشق، به بازدم. تنهایی، سفر
به درون است و عشق، سفر به بیرون.
دم و بازدم، دو وجه رَوندی یگانه اند. هر کدام، بدون
دیگری، از بین می رود. دم به همان اندازه ضرورت
دارد که بازدم.

عشق و تنهایی، هر دو همسنگ اند و ارزشی برابر
دارند. نباید هیچ کدام را بر دیگری ترجیح داد. این
ترجیح، تعادل روح آدمی را بر هم می زند.
درونگرایی، خلوت، مراقبه و نیایش باید با
برونگرایی، درآمیختن با مردم و مظاهر دنیا، به تعادل

برسند.

باید در متن دنیا بود، اما از دنیا نبود. دنیا را نباید انکار
کرد. همه چیز مسخرِ توست: درون و بیرون.
تنهایی و عشق را در وحدتی عارفانه به هم بیامیز و
سمفونی باشکوه زندگی یکه‌ی خویش را بیافرین.

عشق و تنهایی، هر دو همسنگ‌اند.

آدمِ عاشق، به نوعی، مجنون است. عشق، تاجی از جنون بر سر دارد.

عاشق، حیلت را رها می‌کند و دیوانه می‌شود. عاشق، اندر دلِ آتش درمی‌آید و پروانه می‌شود. عاشق، خانه‌ی تمامی مصلحت‌اندیشی‌ها را ویران می‌کند، سینه‌اش را از کینه‌ها می‌شوید، آنگاه، شرابِ بی‌خودی را پیمانه می‌شود.

اما هر عاشقی به شیوه‌ی خود دیوانه است. یکی زیر درختِ بُدی به روشنایی می‌رسد و غرقِ سکوت می‌شود؛ یکی در میانه‌ی بازارِ قونیه می‌رقصد و دست

اشراقها

می‌افشانند؛ یکی صلیب رنج‌هایی عظیم را بر دوش حمل
می‌کند؛ و یکی نیز، به جُرْمِ گفتنِ انا الحق، در میانِ
آتش افکنده می‌شود و می‌سوزد.

بین سکوت و رقص و صلیب و آتش چه وجه تشابهی
هست؟

هر عاشقی، یکه و منحصر به فرد است. خداوند هیچ
عاشقی را تکرار نمی‌کند. حدیثِ هر عشقی، حدیثی
نامُکرّر است. هیچ عشقی به عشقِ دیگر شبیه نیست.
هیچ عاشقی به عاشقِ دیگر شبیه نیست.

عشق، تاجی از جنون بر سر دارد.

روشنایی، در دسترسِ توست. هرگاه به درون بچرخ،
چراغِ دل را روشن می‌یابی.
روشناییِ دل و اشراق، هدفی دور و دراز نیست. تو عینِ
روشنایی هستی. تو را از نور سرشته‌اند. بین تو و
اشراق فاصله‌ای نیست.
خود را بشناس و روشنایی شو. برای شناختنِ خویشتن،
چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای لازم است.
باید نسبتِ خود را با زندگی از نو تعریف کنی.
این جاست که عقلِ مصلحت‌اندیشِ آدمِ روزمره‌ی اهلِ
عدد و رقم، جای خود را به دیوانگیِ دلِ مُشتعلِ آدمِ

عاشق می دهد.

در منطق عشق، عقل، عین بی عقلی ست. اگر عقل همان چیزی ست که در شهوت قدرت و ثروت و شهرت اھالی بی حیای سیاست می بینیم، پس همه ی عارفان دنیا، که شیوه ی عاشقی پیش گرفته اند، دیوانه اند. هیچگاه سعی نکن شبیه عاشقان دیگر باشی. شبیه خود باش. در عشق نمی توان به دیگری اقتدا کرد. به خود اقتدا کن. حکایت نویسن عشق دیگران نباش؛ حکایت عشق خود را بنویس و شرح عاشقی خود را بازگو کن.

ماه، دریا، تشنگی

تصویرِ خداوند، در آینه‌ی جانِ تو، به شیوه‌ای یکه و
بی نظیر منعکس می‌شود.

هر پدیده‌ای آینه‌ای است که خداوند خود را در آن
تماشا می‌کند.

تصویرِ خداوند در هیچ آینه‌ای تکراری نیست.
غنا و رنگارنگی جهان نیز معلولِ همین تازگی تجلی‌ها
و ظهوراتِ خداوند است.

جهان را رنگِ ملالی نیست.

تو یگه‌ای، همان‌طور که هر فردی یگه است.

هیچ کس به دیگری شبیه نیست.

اشراق‌ها

هیچ برگی به برگِ دیگر شبیه نیست .
هیچ حبابی به حبابِ دیگر شبیه نیست .
حتی اثر انگشتِ تو را هیچ کسی ندارد .
پس چگونه ممکن است عشقِ تو شبیهِ عشقِ کسی دیگر
باشد؟

چگونه ممکن است دنیای درونِ تو شبیهِ دنیای درونِ
کسی دیگر شود؟
تو یگه‌ای و همواره یگه خواهی ماند .
با خود اُنس بگیر .
خود را بشناس .

ماهی، دریا، تشنگی

روشن شو.

حکایتِ نویسندهٔ عشقِ دیگران نباشد؛
حکایتِ عشقِ خود را بنویس
و شرحِ عاشقیِ خود را بازگو کن.

گرچه روشنایی با کوشش‌های بی‌قدرِ ما به دست نمی‌آید، اما ای دل، آن‌قدر که می‌توانی باید بکوشی. نه خموده باش و نه مغرورِ تلاش‌های خویش.

روشن‌شدگی، موهبتی است الهی. هستی‌ست که این موهبت را به تو می‌دهد. اما کوشش‌های تو، تو را برای گرفتن این موهبت آماده می‌کند. کوشش‌ها و مساعی تو، دروازه‌های دلِ تو را به روی این موهبت می‌گشاید. کوشش‌های تو نیست که روشنت می‌کند. تو با تلاشِ خویش، در معرض نور قرار می‌گیری.

خداست که از ظلمت بیرونت می‌کشد و به سوی نورت

می‌برد. این نور و روشنی، چیزی در بیرون و در آینده نیست، بلکه هم‌اکنون هست و تو از آن بی‌خبر هستی. تویی که هم‌اکنون آماده‌ی روشنی نیستی. اولیا و عارفان آماده بودند و روشن شدند.

همه‌ی آدم‌های دنیا می‌توانند به روشنی برسند و در نور زندگی کنند و در نور بمیرند.

وقتی خورشید طلوع می‌کند، برای آن‌هایی طلوع می‌کند که توان دیدن دارند.

طیب می‌تواند چشمانِ تو را معالجه کند تا بتوانی ببینی، اما او هرگز نمی‌تواند خورشید را بیافریند.

خورشید هست، اما، بدیهیست، کسی که چشمانِ
خویش را بسته است، از دیدارِ خورشید محروم
می‌ماند.

کوشش‌ها و مساعی تو مصروفِ گشودنِ پلک‌هایت
می‌شود و بس. تو غریقِ بحرِ خدایی، چشم‌هایت را باز
کن و ببین!

تو باید آن‌قدر بکوشی تا به عجزِ برسی و بدانی که
وصالِ او را به کوشش نمی‌دهند. تو باید به آستانه‌ی
حیرت برسی.

وقتی کاری می‌کنی، همه‌ی دلِ خود را در کارِ خود

بگذار. اگر با تمامی دل و جان خود کار نکنی، هرگز به عجز و حیرت نمی‌رسی. مرتبه‌ی عجز و حیرت، مرتبه‌ای است که در آن، برگ به این آگاهی می‌رسد که در دست باد بازیگوش و شیرین حرکات لطف خداوند قرار گرفته است. باد لطف اوست که برگ خشکیده را به هر کجا که بخواهد می‌برد. در این مرتبه است که برگ خشکیده، حتی اگر صد هنر نیز دارد، توکل می‌کند و خود را به دست لطف خداوند می‌سپارد. تو خود باید این مرتبه را تجربه کنی. حقیقت، حقیقت نیست، مگر آنکه تجربه‌ی وجودی خود تو

شود. شنیدن از دیگران کفایت نمی‌کند. باید در وادی طلب آن‌قدر گام بزنی تا از پای بیفتی. آنگاه، لطفِ خداوند، که تا کنون به گام‌های تو نیرو می‌داد، اینک تو را بر سر دست می‌گیرد و می‌برد.

تو باید تا انتهای کوجهی بن بستِ مساعی خویش جلو بروی. هنگامی که با دستانِ خویش بن بست را لمس می‌کنی و می‌گویی: «دیگر امیدی نیست!» ناگهان بن بست ناپدید می‌شود و تو خود را در قلبِ مطلوبِ خویش می‌یابی.

صادق و صمیمی و شجاع باش. نترس. چیزی برای از

ماهی، دریا، تشنگی

دست دادن وجود ندارد. همه‌ی آن چیزهایی که سعی
در حفظشان داری، روزی، به سادگی ترکیدنِ حبابی بر
آب، از دستت خواهند رفت. مرگ، همه‌ی دارایی‌های
تو را به امانت تبدیل می‌کند.

تترس.

پیزی برای از دست دادن وجود ندارد.

روشن شدگی، چیزیست که ناگهان اتفاق می افتد؛ تو آن را به وجود نمی آوری.

تركِ جست و جو، شرطِ یافتن است. جست و جو، نظر به آینده دارد. در حالی که حقیقت در این جا و اکنون است. وقتی نگاهِ خویش را از آینده برمی گیری و به این جا و اکنونِ باشکوه و جاودانه می دوزی، از بندِ شکنجه‌ی آرزوها و خواهش‌ها می رهی.

بعضی‌ها، حتی با چشمانِ باز نیز، مدام خوابِ چیزهایی را می بینند که آرزویش را دارند. بیدار شو.

ماهی، دریا، تشنگی

زندگی، زیباتر و رؤیایی‌تر از همه‌ی خواب‌های
توست.
بیدار شو، زندگی را ببین، زندگی کن.

تركِ جست‌وجو،
شرطِ یافتنِ است.

دنیایِ درون، همان دنیایِ ماوراست. از خلالِ دنیایِ درونِ توست که ماورا در تو جاری می‌شود. تو میزبانی؛ خداوند میهمانِ توست. خود را حقیر نپندار. لازم نیست شایستگیِ خود را به کسی اثبات کنی. وقتی از اثباتِ شایستگیِ خود درمی‌مانی، خصمِ درون می‌شوی؛ با خود می‌جنگی؛ فرسوده می‌شوی. همه‌ی آدم‌ها آمیزه‌ای از توانایی و ناتوانی‌ها هستند. هیچ‌کس تواناییِ صددرصد نیست و نخواهد بود. از گردونه‌ی بیهوده‌ی رقابت بیرون بیا. رقابت و جاه‌طلبی و میل به پیش افتادن از دیگران، توانایی‌های

ماهی، دریا، تشنگی

تو را سلب می‌کند. میل به پیش افتادن از دیگران،
کیفیت اعمال تو را دگرگون می‌کند.
بدیهی‌ست همواره يك نفر در جلوترین نقطه‌ی مسیر
رقابت خواهد بود، و اگر این يك نفر تو نباشی، ناگهان
افسرده می‌شوی، پژمرده می‌شوی، خشن و زُمخت
می‌شوی، می‌میری.

همه‌ی آدم‌ها آمیزه‌ای از توانایی و ناتوانی‌ها
هستند. هیچ کس توانایی صددرصد نیست.

اشراقها

انسان برای آن آفریده نشده است تا بر روی زمین
بخزد، او برای آن آفریده شده است که پرواز کند و تا
بلندای خدا اوج بگیرد.

انسان برای آن آفریده نشده است تا بر روی زمین
بخزد، او برای آن آفریده شده است که پرواز کند و تا
بلندای خدا اوج بگیرد.

ما خداوند را گم نکرده‌ایم. ما فقط او را فراموش کرده‌ایم. باید او را به یاد بیاوریم. خداوند در نهادِ ماست. او هرگز ما را گم نمی‌کند؛ حتی اگر ما این‌گونه بخواهیم. در ما چیزی هست که جاودانه است؛ چیزی که هرگز نمی‌میرد. فقط کافی‌ست به اعماقِ وجودمان شیرجه بزنیم. در آن‌جاست که می‌توانیم حقیقتِ زیبا و جاودانه و قدسیِ خویش را مشاهده کنیم. بنابراین، سفرِ ما، از جایی به جایی دیگر رفتن نیست، بلکه سکوتی‌ست ژرف و نگاهی‌ست به اعماقِ وجودِ خویشتن.

اشراقها

خدا از ما دور نیست. او همسایه‌ی دیوار به دیوارِ دلِ
ماست. کافیست آهسته صدایش کنیم، بی‌تردید
پاسخ‌مان را خواهد داد.

فدا از ما دور نیست.
او همسایه‌ی دیوار به دیوارِ دلِ ماست.
کافیست آهسته صدایش کنیم،
بی‌تردید پاسخ‌مان را خواهد داد.

masihabarzegar@yahoo.com